بردی مرد را جواب بداد :: شربت دی هم از لباب بداد ::

گفت ظالم کسبت بد روزی :: که یکی لحظه در شبانروزی ::

کند از غافلی فراموشش :: بود بنده حلقه در گوشش ::

گر فراموشش کند بیک نفسی :: ظالمی هست چون تو هر کسی ::

در بوی حاضر همی باشی :: غیب گردی ز جرم اکرامش ::

آنچنان یاد کن که از دل و جان :: نشوی غافل آن زمان بزبان ::

یاد دار این سخن از آن بیدار :: مرد این راه چیست در کار ::

فاعبد الرب فی الصلوة براه :: ور نباشی چنین تو داغو باد ::

آنچنانش بدست در کونین :: که بهشتیش برای العین ::

گر چه چشمت ورا همی بیند :: غافلی تو ورا همی بیند ::

ذکر جز در رد مجاهد هست :: ذکر در مجلس مشاهد هست ::

رهبرت اول از چه یاد بود :: رس آنجا که یاد باد برود ::

زانکه غواص از درون کابجا :: آب جوید کند هم آتش دار ::

فاخته غایبست گوید کو :: تو از حاضری چه گویی تو ::

حاضر از از هیبت سبب بنال :: گر ترا حصه غیبت بنال ::

ناله شوق فاخته بشنو :: حالت شوق ساخته بدو چو ::

کانکه بشنودی احد جوید :: او نو چه در لحد جوید ::

لحدش روضه بهشت شود :: ور و دو چشمش بهشت زشت شود ::

حاضر آنکه بشنوی که دو تا من :: حاضر دل بوی نه حاضر تن ::

نادر ابن ظهر

تا درین خط از تکاپوئی :: با همه لیکن با همه نیوشی ::

چون ازین خط بگذرد خلوت رفت :: جان طالب عنان عشق گرفت ::

رده‌ای کفر و زندگی دینست :: هرچه گفتند مغز آن اینست ::

هرکه یک لحظه از خود خشنود :: سالها بند شد بد و رنج و درود ::

کی بدین اصل و نسبت ارزانست :: ذوق کس نیست در سلامت ::

عشق آنکه اینجهان کردن :: شرط بود حذف جان کردن ::

آنکه نه که مرد این راه آمد :: از غم جان و دل نه آگاه آمد ::

چون گذشتی ز عالم تنگ و تاری :: چشمه زند کاینه اینجا جوی :: +

در دار الغرور

اجل آمد کلید خانه راز :: در دین بی اجل نگردد باز ::

تا بود اینجهان نباشد آن :: تا تو باشی نباشدت یزدان ::

حظ سر جهودان حیات :: مهر دو مهر نور اعیانت ::

سالعف نامه همراه آورد :: در پی تو بخانمت بسپرد ::

تا ز دور زمانه خواهی زیست :: تو نداند که اندر دستی جیست ::

سح نامه خدای نزد اجل :: هر نگیرد مگر که دست اجل ::

تا دم آدمی ز فوت بر زند :: جیج و نیست زیشتن جان بزند ::

سر و دگرم زمانه ناخورده :: هرکسی هر دو سرا بر ده ::

تو نداری خبر ز عالم غیب :: باز نشناسی از هنرها عیب ::

حال انجامش جو ر نه بود :: چون دگر کار عادتی بود ::

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جان بحضرت رسد بیاساید : وانچه گفت است راست بنماید

چون رسیدن بحضرت از مانست : پس از انجا روانه گردد جان

رخش دین آشنای ساغ شود : رخ و دار از قفص بباغ شود

با حیات تو دین بر دان نابد : شب مرگ تو روز دین زاید

گفت مرد خرد در معنی : که سخنهای اوست چون مثنوی

خفته اند آدمی ز حرص و غلو : مرگ چون رخ نمود فانتبهو

خلق عالم همه بخواب درند : همه در عالم خواب درند

ای ان هوای که بیش از این باشد : رسم عادت بود نه دین باشد

ورنه دینی که زین حیات بود : دین نباشد که نزبان بود

دین و دولت در عدم ز دلست : کم ز دان از برای کم کشت

انکه کم زد وجود عالم را : کو ببین مصطفی و آدم را

وانکه او طالب است از دهر : کو ببین عاد را و ثمود و هرا

این یکی پای در رکیب نماند : وان دگر خسته نهیب نماند

پای آخر اقدم عدم کرده : دست این را اندم قلم کرده

باد هیبت بباد مهر دلست : خاک لعنت سرای ثار دلست

چه زیان دارد از نهیب گزند : نیکوان را فدی نکوی چو سپند

هیچ مرد دان را درخ مهر درز : خوشتن را تو چون سپند بسوز

خود و دین سرسری داری : گر تو باحق سرسری داری

مرد کز باد خود نه نشند : سر صدق و خلق خود شکند

ان رفو دلبر

ای زخود سبز گشته جوی الست :: ری دو تا از ندم رکوع الست

گزین دو جهان خود بری گردی :: گر تنهائی وسری گردی

هیچ مثال روی شیر آذر ورز :: چون نمودی هر دو سپند بسوز

آن جمال تو جبت هستی تو :: وآن سپند تو جبت هستی تو

لب جو هر استان دین باشد :: عیسی مریم آستین باشد

خویشتن را در طلب بگذار :: در ره صدق جان و دل در باز

جهد کن تا ز نیست هست شوی :: وز شراب خدای مست شوی

بند آنرا که دین کند هشش :: گوی چو کاوان دهر در دستش

جون ازین جرعه گشت جان تو مست :: هر بلندی ز نیست گردی هست

هر که آزاد کرد انجالیست :: حلقه در گوش دید هر بالیست

لیکن آن بنده به که مرکب بخت :: لیکن آن حلقه به که حلقه سخت

بنده گو هر بنده تو تاج شمر :: در بهای بهشت دید دواج شمر

زانکه هم محسن است و هم مجمل :: زانکه هم مارمست و هم مفضل

جلکی هر بنوائی را :: شادی وز هر که بهائی را

نیکبخت آنکسی که بنده دوست :: در همه کار یابسنده دوست

جون ازین شاخ جان شدی با برگ :: دست در کمر زدی با مرگ

نشوی مرگ را ز گرسنگی :: پا ز عالم حیات جز

دست تو چون بشاخ برگ رسید :: پای تو گرد کاخ برگ دوید

پای کز طارم بدمی دورست :: پیش پای آن دماغ مخمورست

[illegible]

الله اکبر

ذکر الشکر

موضع شکر نیست جز در رنج :: در جهان شکر نیست جز سر گنج ::

شکر گوی از بی زیادت را :: عالم الغیب والشهادت را ::

چون شدی بر نعمای وی صابر :: خواند الله در قرآن شاکر ::

آدمی سوی حق همی پوید :: او نکو تر که شکر حق گوید ::

او است بی شکل و جسم و هفت و چهار :: ایزد فرد و خالق جبار ::

شکل و جسم و طبایع و تبدیل :: آدمی راست سال و ماه و علل ::

شکر شکر او که داند معرفت :: کو هر ذکر او که داند صفت ::

او بخشیدم او ثواب دهد :: او بگوید هم او جواب دهد ::

هر چه بستد ز نعمت و نازت :: به از آن با سمان دهد بازت ::

گر همه موی ما زبان گردد :: هر یکی صد هزار جان گردد ::

نابدان شکر او زدن گویند :: شکر تو نیز شکر چون گویند ::

بس سوی شکر نعمتش پویند :: گر بگویند هم بدو گویند ::

ور نه در ره او بدانش وند بر :: از زبان و هر دو در جوان و زبر ::

کور چشمان عالم هوش آمد :: عور جسمان چو مور و چون مگس آمد ::

تن و جان از بهر قضا در شکر :: دل ما نیز هم کنان که یا رب شکر ::

فی القهر و اللطف

شاکر لطف و رحمتش دیندار :: شاکی قهر و غیرتش کفار ::

بینی آنگه که گیرد ایزد خشم :: آنچه در چشمه باید اندر چشم ::

قهر و لطفش

قهر لطفش که در جهان تولیست :: هست کبر و شیب تو لیست ::

لطف قهرش نشان مهر و دار :: شکر و شکایتش مقام صفر و عار ::

لطف او راحت جانها را :: قهر او آتشی روانها را ::

لطف او بنده را سرور دهد :: قهر او مرد را غرور دهد ::

لا لطفش چو روی بنماید :: دال دولت زوال بر باید ::

قاف قهرش اگر بر آن تازد :: قاف را همچو سیم بگدازد ::

عالم از قهر و لطف او ترسان :: حالی و طالع از ذ غ یکسان ::

لطف او چون مفرح آمیزد :: کفش چو یه بکشف بر خیزد ::

باز قهرش چو آمد اندر کار :: کشف سر و ز کشف کردار ::

قهر امنیاز بین کدازنده :: لطف او بنوا نوازنده ::

کفر و دین برور روان تو اوست :: اختیار آذین جان تو اوست ::

جان جانت ز لطف او زنده است :: که روانت بلطف پاینده است

آرد از قهر و لطف سازنده :: زنده دارد مرده گر ورد از زنده ::

دانش او رهی رعایت کن :: بخشش او هم کفایت کن ::

کشت قهرش چو آمد اندر جنگ :: پایه ماه را به پنجه لنگ ::

باز چون اسب لطف را زین کرد :: لقمه کرم را ملخ چنین کرد ::

جود از و نیز عقل و رای رزین :: کرم سیمین بود ملخ زرین ::

لقمه کرم عبارت از ایوب است علی نبینا و علیه السلام که هفت سال و آند بمرض گرفتار بود و در وجود مبارکش کرم افتاده و گوشت او را میخورد و بدلش لقمه کرم شده بود و ملخ

چنین کنایه از آنست که چون بعد از سلب نعم و انعام و اموال و اولاد و ضیاع و عقار
و محنت بدان انواع آلام و محن که ناشی از حسد شیطان لعین بود و بمضمون انی مسنی الضر و
انت ارحم الراحمین قایل آمد حق تعالی جمیع نعم را از اولاد و اموال و انعام اضعاف مضاعف
در جزای صبر و شکیب مجدداً باو کرامت فرمود و صحت و جوانی و حسن و جمال بهتر از اول
یافت از کفش بر خاک هذا مغتسل و بارد و شراب در کلام مجید درین باب وارد شده
تا آنکه جو و گندم که در انبارهای او بود در زر و سیم شد و ملخ زرین بر خانه او بارید و هر چه برو
می افتاد او می چید و در خانه می انداخت و کرمهائی که از بدنش افتاد و کرم پیله شد و
مگسی که بر وجود شریفش نشسته بود بقدرت الهی زنبور عسل گشت و این اشاره باین قطعه است
که از مناهج الطالبین جار احمد فروشی منقول شده

در عطا چون ملاقی مبتلی دید :: بابهای در عطا بخشند بد ::
قهر او چون بگستراند دام :: سگی آرد بصورت بلعام ::
لطف او چون در آمد اندر کار :: سگ اصحاب کهف برد بغار ::
سبحه از لطف کهف ان لا ضیر :: با عزازیل قهر کرد انا خیر ::
با خدای ایچ باک و بدش نیست :: با که گویم که در جهان کس نیست ::
چه سوی ناکسان چه سوی کسان :: قهر و لطفش بهر که هست رسان ::
خسروان در رهش کلهبازان :: گردنان بر درش سرانداز ان ::
پادشاهان چو خاک بر در او :: هر صد در فراجنه از بر او ::
یکی نرگ غول تو بردد :: صد هزاران علم نگون گردد ::
زش مشتی گرسنه بوشنه :: جاکرشی از یکی دو تا گشته ::

هر که در ملک

هرکه در ماتمکه او منکر بود :: از ره راست نوازش کرده

گر نکو و بد بهر ده اجرا می :: برده آید لطف یکسان در بها می

در نکو و بد بهر صد که مبر :: برد در حال درجه باشد مبر

خلق مغرور در لطف از افضالش :: هیچ ترسان نبوده نه احوالش

کرد ناکان را طعام زهر نیش بس :: سرکشان را جام قهر نیش بس

گردن گردنان شکسته بقهر :: ضعفا را ز لطف داده دو بهر

سرعت عفوش از ره گفتار :: برگذشت رسم استغفار

عفو او هر گنه سبق برده :: سبقت رحمتی نکو خورده

تائب ذنب را بداد و بتاد :: پاک کرده صحایفش زلناد

روح بخش است رد و رنه جو ما :: هر دو دارست بر دو در ره جو ما

او نه حافظ و تو خود غافل :: اینت بعقل ظالم جاهل

خوی ما او نکو کند در ما :: مهربانتر ز ماست او بر ما

اینجهان هر گو کند بوند :: مادر آخر اکجاست بر فرزند

ناکسانرا بلطف خود کس کرد :: شکر و صبر می زند کان بس کرد

فضل او بین چشم دانش و داد :: در حق لبت و داد جان بنهاد

چون مرا کرد حلم و سالکن :: از ربا بند کان شدی ایمن

رسته باشد بهشت در صحرا :: مرد کوهی زنکنه نکبا

عیب او عیبها بداند نه :: عفو او شستنش تواند نه

علم او عیب ما بو شنیده :: تو نگفته سر او نیوشنیده

تو بکار او در زشتکارش نما :: غیب دان او و عیب دار شما

این عنایت نگر از لطف غیب :: عالم عیب را عالم غیب

گر نبودی نزدی عنایت پاک :: کی شدی تاجدار مشتی خاک

منزل عفو او بدست گناه :: لشکر لطف او بذیره آه

آه عارف چو بر در دهر گیرد :: دوزخ از بیم او بسر گردد

عفو او را قبول بر خطاست :: گرکشش را نه از عطا بر عطاست

تو جفا کرده او وفا با ما :: او وفا دار هر زمان با ما

فضل او آور بدست اندر کار :: ورنه بر خاک کی بدی این بازار

هر کسی منت باشد او راهست :: هر که اندر بپای گیرد دست

دستگیرست بیکس هزار او :: هند و جو نا چاپار او

هر کسی منت باشد او راهست :: هر که آمد ز پای گیرد دست

دستگیرست بیکس هزار

زانکه پاکست پاک را خواهد :: عالم الغیب خاک را خواهد

فی اطلاعه علی ضمایر العباد

شرب پاکیات زخلق دانسته :: داده وهم آن نور رسته

اوست بر فطرت هزار ناظر :: دانش او منزه از خاطر

او ز بود اندرانچه در دل تست :: زانکه او خالق دل و گل تست

چون تو دانی که او همیدانند :: ز طبع تو در گلت ماند

روی از آیین بدیگر دانی :: رای تو بر درد سلمانی

چون بگلشن

[illegible]

الله اکبر

چون کمالش نور خواهی داشت ؛ نار در دل نه نور خواهی داشت
چون بعلمش نگه نخواهی کرد ؛ طمع حلم از و مدار ای مرد ؛
علم او عقل را چراغ آموز ؛ حلم او طبع را الکناه آموز ؛
گرنه حلمش بدی همه بنیاد ؛ بنده کی زهره داشتی بگناه ؛
مصلحت بین خلق بیش از آز ؛ مطلع بر ضمیرهمش از راز ؛
انچه در خاطر تو او داند ؛ لفظ ناگفته کار میراند ؛
شادی آرست و غمگزار خدای ؛ راز دانست و رازدار خدای
او نهاد از پی اولوالالباب ؛ هم در امید در نمایش خواب ؛

در معنی مصرع اول طایع را حجب ادراک تمام امید نیست و هم عدم اطلاع کماینبغی ندارد اما در تفسیر هم و امید نیست مصرع ثانیه از هم نارسائی و عدم دریافت زبان تقریر و قلم تحریر را اقدام جرات و جسارت نگشت و هرچند پای سعی در جواد فکر فرسوده شود بسر منزلی نمیرسد که طباع سلیمه و اذهان مستقیمه را هم ترد د بامید بدل گردد ناچار بمقتضی لنگک دلوک و خفته شکل و بی ادب ؛ در ره هر منبر و او رام طلب ؛ دو سه توجیه که بخاطر ناقص میرسد نگاشته کلک امید قبول بکار داند انکه از بن نمایش خواب خواب دنیا که خواب و خیال بیش نیست مراد توان داشت درینصورت حاصل معنی چنین خواهد بود که او سبحانه و تعالی از برای اولوالالباب هم در امید را در نمایش خواب که دنیا باشد نهاده است و اینهم مقتضی الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون در دار آخرت خوف و بیمی نیست بل همه رجا و امید مذ هر خوف و هراس که این طبقه را هست در دنیاست یا گویم لفظ نمایش از ادات تشبیه است و مطلب

نشینه هم و الله بالشعور مرتسمه در حس مشترک از عقل فعال یا مطلق مبادی عالیه و اطلاق
خواب بر این صور شایع است چنانچه گویند فلان شخص چنین خواب دید خلاصه معنی آنکه
او سبحانه از پی اولو الالباب هم و الله را مثل خواب بنا دیعنی چنانچه نائم هر چه در رؤیا
مشاهده میکند بعد تعبیر بعد از بیداری که در این نشاء است در آن نشاء ظاهر خواهد
شد و حدیث الناس نیام اذا ماتوا انتبهوا موید این معنی می تواند بود که مراد
از تمثیلش بخواب بیان صوری باشد که در رؤیا نمود ار و جلوه گر است حاصل معنی بر این
تقدیر چنین خواهد بود که ایزد تعالی سبحانه از پی اولو الالباب که کنایه از انبیا و اولیا باشد
هم و الله را بصور خیالیه در رؤیا نماید و نسب و احکام مطابق واقع از لوح محفوظ در آئینه
خاطر ایشان مرتسم میگشته و نفحه رؤیا صادقه پیغمبر با صلوات الله علیه الرحمن و یوسف
صدیق و اکثر انبیا مصدق این معنی است و بسیاری از انبیای بنی اسرائیل و غیرهم از عالم
بوده اند که احکام شرعی در رؤیا بایشان از مبدء فیاض الفاض شده و ایشان
همان اعیان ابلاغ آن می نموده اند و بواسطه صور ملایمه که در رؤیا ایشان را مشاهده می
افتاده جهت رجاء الله را ترجیح داده اند اشباح ناملایم که موجب خوف است هم
مشاهده می آمده جانب بیم و هراس بر ایشان غالب می آمده و قید اولو الالباب ازین جهت
است که غیر ایشان را این تشخیص نیست و الله اعلم بالصواب

کردم ما هم بر او ای نطفه دو توام :: منقاض بر جسم در ارحام ::

یکی لیل بر وجود قوه جاذبه در رحم همین را گفته اند که هر گاه رحم مستعد قبول نطفه می شود در اثنای
مباشرت نه بر دی قوه جاذبه را احلیل را الخ ود میباشد و الجهان منقاض دار جذب مینماید
که نطفه در نشیمه داره میکند و مجتمع نموده قوه دافعه در وضع حمل تا منقاض نشود تولد مولود نمی شود

پس در هر صورت او جانانه دیگر بلطف عمیم در ارحام سفلی تا هم کرد تا عالم توالد و تناسل نظم و قوام گرفت

گر ندارد حس باشد مور آگاه ؛ مور و سنگ و شب در زمانه سیاه ؛

مراد ازین ابیات منع عقیده حکماست که میگویند فی نفی علم علم جزئیات بطریق کلیت نه بر وجه جزئی و بیان مذهب فی مذهب باید که الله سبحانه عالم بر جزئیات بر وجه جزئیست و شرح این مسئله در کتب کلام مبسوطست کما قال الله تعالی و ما یعزب عن ربک من مثقال ذرة فی السموات ولا فی الارض ولا اصغر من ذلک ولا اکبر الا فی کتاب مبین

سنگ در خواب اگر چنینند ؛ در شب داج علمش افزاید ؛

در دل سنگ اگر بود کرمی ؛ دارد آن کرم زنده جرمی ؛

صورت تسبیح و راز پنهانش ؛ می بداند بعلم یزدانش ؛

بوده بر زاده آموزی ؛ داده در سنگ کرم را روزی ؛

هیچ جایی بعیار و لنگیفت ؛ هیچ علمش بزیرکی نظریفت ؛

مطلع بر خدا پرست مدام ؛ تو بر اندازش و کار کنت تمام ؛

بی نیاز بی ریا بند است (پیر شهو) ؛ قوت جانت ز خوان بی نابست ؛

انچه از بهر آدمی آراست ؛ آرزو دانچنان بداند خواست ؛

او کماهیش خلق دانسته ؛ دیده و داد نیش توانسته ؛

جایی تو گرد در نعیم مهد ؛ تا تو با یوم جمعت کر دعد ؛

تا بیان او بس تو گنگ باش و بگوی ؛ طالب او بس تو لنگ باش و مپوی ؛

زیرا که دوران بعدل و علم خدای ؛ ساخته جا رحم بر یکجای ؛

[illegible marginal notes]

هر که از نسبت هست داند کرد ∴ هست را نیست هم تواند کرد ∴

هست با فهم و علم نزد انسان ∴ تا تو این نکو ندانی ∴

تا تو این مراکن دانا ∴ عاجزی در مرا و بد با ما ∴

غیب خود را نکاه دارت نتوانست ∴ زندانی که غیب تو آنچنان دانست ∴

ادمرا هست از تو داند حال ∴ تو چه کردی بکردی هزل و محال ∴

تو نکو در دل که او نکو بد ∴ تو مجو رو را که او جوید ∴

گر گناهی همی کنی اکنون ∴ آن گناه از دو حال نیست برون ∴

گر بدانی که می بداند حق ∴ کو همت است کافر مطلق ∴

ور بدانی که می بداند و لیس ∴ همگی است شوخ دیده و دخس ∴

خود کرم کیست محرم هست ∴ حق بداند حق انکسی کم هست ∴

معول کیسه را بحو شاند ∴ نه ز تو علمش آن همی داند ∴

تو به کن زین شنیع کردارت ∴ ور نه بینی برور دید ارت ∴

نفس خود را ببیان حالت خویش ∴ عرضه در تارم خجالت خویش ∴

فی که به دانه را از ق الارزاق

جانور را چو جان به بخش نهاد ∴ روزی از خورند و بخش نهاد ∴

همه را روح در روز و روزی از دو نیکبختی و نیک روزی از دست ∴

روزی هر یکی بدید آورد ∴ در انبار خانه مهر نکرد ∴

کافر و مومن و شقی و سعید ∴ همه را روزی و حیات جدید ∴

جای حاجت نوزشان در خلق ∴ جسم خود کش بداده روزی خلق

جز ببان هست

[illegible]

جز به نان نیست پرورش ما را :: جز شره نیست ناگوارش ما را ::

او ز تو جبه بستد کان بخشید :: ناگوارش داد و نان هم بدید ::

نان و جامه در خزانهٔ اوست :: تو نداری بکیفه او را دوست ::

روزی تو اگر چنین باشد :: اسپ کسب تو زیر زین باشد ::

تا ترا خود داد او بروت تاب :: ورنه او را بر تو در خواب ::

نه ترا گفت رازق تو منم :: عالم سر و عالم علنم ::

جان بدادم وجود نان بدهم :: هر چه خواهی تو در زمان بدهم

کار روزی چو روز دان بدرست :: که برآورد روز روزی تست ::

بار تو زانجا که لطف یزدانست :: گرد نان بدست تو جانست ::

غم جان خور که آن نان خورد است :: طالب گور گرده بر گرده است ::

این گرده سخت دار و نان مخور :: چون گرده رفت قوت جان مخور ::

جان به نان هیچ کس نداد خدای :: زانکه از نان نماند جان بر جای

آنزمانه که جان ز تن برسد :: جهل دان که روزیت برسد ::

سفله دارد به هر روزی همیم :: کوزه و دیگ گرم کرده که هم

کوزه و شیر چپ خود تنها :: چون سبو سیر ماند و گرد ها

ورنه تا خواست کینه تو برد :: مرد را روز تو روزی تو ::

روزی تست هر علیم و قدیر :: تو ز مرد وکیل خشم مگیر ::

روزیت از در خدای بود :: نه ز دندان و حلق و نای بود ::

گر خدای خدائیست هر بیخ :: خاصه آنرا که هست حلقه و کنج ::

کدخدای همه غم و هوس است :: کدخدا کن مرا خدای بس است ::

اعتماد تو در همه احوال :: بر خدا به که بر خواسته و مال ::

ابر اگر هم نهاد یک الست :: سخت شو زنده ببینم او الست ::

فی انه لا یحتاج الی النفق

زاغکی گرد سر بر دان زنبعث :: گنجشک خویش خشک دید و بگفت ::

کای همان تو و همان کهن :: رزق بر تست بر خوانی کن ::

علت رزق تو بکوب و بزنست :: گر به ابر با دهنده گشت ::

بی سبب رازق یقین دانم :: همه از تست جانم و نانم ::

از هزاران هزار به یک تو :: زانکه اندک نباشد اندک تو ::

مشعله رزد و صد هزار اختر :: قطره رزد و صد هزار اخضر ::

زرد بود کسی که در غم خور :: ور یقین باشد از پی کسر ::

ای نشنیده که نیم اختر :: زرغ روزی همی یابد از در کبر ::

کبره الکعف بس سلامی :: زین سخن بشنو سخن دانی ::

کرد این مکرمت نهند بر ناز :: مرغکان دانه گر چه بر گیرند ::

کعف کبره امرا نکار بند :: آخر این ریح من تهی مبند ::

زانکه او مار مست و ما احبابان :: نکند بخل با کرم یکسان ::

دست در ما حنت و رهش حصر :: داد ایزد بکار بی دکتش بر ::

کار تو چو خدای نگشاید :: بخدا گر ز خلق هیچ آید ::

دل بقیل و فضول خلق مبند :: دل در بند در رستی از غم و بند ::

ناذ ابیاذ

تا تو اینجا و بیار مگیر :: خلق را هیچ در شمار مگیر

چون نداری خبر از او بنیاز :: در جهان با لبان مفوز بباز

تا نقاش شماست نام شماست :: الف آلای او و جان شماست

هر دو را در جهان عشق و طلب :: پارسی آب دان و تازی آب ★

تا جدائی ز نور بوسن تو :: روز کوری چو مرغ عیسی تو

اول از بهر عشق دلجو بیش :: سر قدم کن چو کلک کن چو کلک دمبو بیش

تا بدانی که رسم نجست درست :: که بدانی که می نبایدجست

نه ببر سید کاهلی ز علی :: چون شنید از زبان دلالی

که بگوای امیر جان اگر دزد :: که شب نبرد نه بود با روز

مرتضی گفت بشنوای سائل :: سوی او باد خود مشو مایل

عاشقا هزار در این ره جان سوز :: غبنش را نبه که تا نبینی روز

هر که دارد دو روزه غبنش در دل :: در نمانند بها ده در منزل

در جهانی که عشق گوید راز :: نه تا بانی نه بستر عقل تو باز

فی المحبة والتجرید

عاشقان سوی حضرتش سرمست :: عقل در آستین و جان بر دست

تا چو سوی پیش بران دل را نند :: در رهٔ گامش همه بر افشانند

جان و دل در رهش نثار کنند :: خود نیشی را از آن شمار کنند

بینش تو چند او نه گفته نه نوشت :: همه بجنبند هیچ او دست که او دست

عقل و جان را بزداد جه نظر خط :: دل و دین هم گذر کنند گذر

• یعنی شب در دو درجه حدیث هر گاه غبنش را از بهم رسد بیشتر خواه آن غبنش در روز باشد خواه شب

یعنی ماند عقل و جان را اثر داد چه اعتبار است هرگاه دل و دین که بالاتر از عقل و جان اند
در راه عشق او گذر کنند چه دل نزد بعضی صوفیه بالاتر از روح است و در اطوار سبعه
دل را بالاتر از روح شمرده‌اند و دین بالاتر از جان چه جان کافر هم دارد لیکن جان
همان بهتر که با دین و ایمان باشد و هرگاه اینها در راه عشق او گذر کنند عقل و جان که در مرتبه
اینان دون مرتبه دل و دین است در این راه چه اعتبار خواهد داشت

پرده عاشقان دقیقتر است :: نقش این پرده‌ها دقیقتر است ::
حقیقتر
غالب عشق هست مغلوبش :: خود مر اشتره داد مغلوبش ::

یعنی ماند غالب عشق مغلوب او است ضمیر شین را بجانب عشق یا بجانب حق هر دو می
توان راجع ساخت اگر چه بعضی عشق را صفات حق سبحانه و تعالی تفسیر کرده‌اند لیکن هر چند
غلبه عشق در عاشق بیشتر او مغلوب تر این را اشتره داد مغلوب عشق که قنوع باشد و قنوع در
لغت بمعنی احمق است که عقل او سلب شده باشد و هرگاه سلب عقل لازم عشق باشد
یقین غالب او مغلوب خواهد بود و اگر ضمیر مغلوب را بجانب مصرع اول راجع ساخته
شود هم وجهی دارد در این صورت معنی چنین خواهد بود که هر چند عاشق مغلوب عشق باشد غالب
نیز خواهد بود

ابر چون از آفتاب دور شود :: عالم عشق پر ز نور شود ::

مراد از ابر حجاب و پرده است و آفتاب کنایت از آفتاب حقیقت و در این مقام
غرض از حجاب ابر آفتاب ابر هستی و وجود عارفین از آفتاب حقیقی مرتفع گردد عالم
عشق پر از نور می‌شود

ابر چون گیر ظلمت دیگر :: آب در چله تا بغست دمفر ::

ابر از او حیات

اندک او حجاب ونماست :: بازیب بارش آفت جانست
پس بوحد محبت حضرت اوست :: که محبت حجاب عزت اوست

مبین باید ابر وجود که حجاب آفتاب حقیقی است اگرچه مظلم و کدورت است اما آب که علۀ غائی وجود اوست من وجهٍ مظهر است که در اندک او نفع انسانست و در بسیار او آفت جان پس بوحد که محب حضرت حقست محبت حجاب عزت اوست چه محبت هم اگرچه من وجهٍ منشأ و منبع است از عالم علم که منشأ معرفت ذات الهیست اما ازین حیثیت که از امور نسبی است و مستلزم اثنینیت و طرفین محب و محبوب را لازم دارد من وجهٍ حجاب است و ابر را مشبه به وجود و آب را مشبه به محبت در نفع و ضرر ساخته آمد

منبع و من وجه مظهر

بد نباشد محدث تلقین :: بد چه باشد محب محبت بین
در محبت نگر بنا لیقنش :: که بپای محبت است یقینش

محدَث بفتح دال محدثه کسی است که حق تعالی او را بمحض رحمت رحمانیهٔ خود برگزیده و طرف حدیث و کلام اقدس خود سازد و محدِّث بکسر دال کسی است که خود بسعی و اجتهاد در طی مراتب سلوک خواهد بدرجهٔ رفیع کلام حق سبحانه تعالی فائز گردد و این هر دو از عالم مخلِص بکسر لام و مخلَص بفتح لامست که مخلِص بکسر لام در خطر عظیمست که ان المخلصین علی خطر عظیم و مخلَص بفتح لام ایشانی اند که الا عبادک منهم المخلَصین در کلام مجید در شأن حمید در حق ایشان وارد شده مبین باید که محدَث بفتح دال که برگزیدهٔ رحمت امتنانیه اوست بد نمی باشد چرا که از خطر و بیم دار رسته و محب که محدِّث و مخلِص بکسر دال و لام است از خطر و محنت وا نرسته بد است و بیت ثانی مؤید این معنی است

ای محب جمال حضرت غیب :: تا بجوئی وصال طلعت غیب

نکشی شربت ملاقاتش :: نچشی لذت مناجاتش ::

شرح ما بعد ای محب جمال حضرت غیب یا وصال طلعت غیب را نجوئی شربت ملاقات
یعنی وصال ذات حقیقی نکشی و لذت مناجات او نچشی و مراد از طلعت در بیت مقام
دیدار پاک الهی است چه محب جمال او بودن محبت صفتی از صفات او بوده است نه
محب ذات را یعنی با طلب وصال ذات منافات دارد خصوص که آن صفت جمال باشد
و واحدیت طلبی از آن مستفاد گردد در محبت تفرقه جمال و جلال خوب نیست و نظر
بر مقصود این صفات نباید داشت

چون یکی دانی و یکی گوئی :: بد دو و سه چهار چون بوئی ::

با الف بی و تی بود همراه :: بی و تی هست شهر الف احد ::

شرح ما بعد چون یکی دانی و یکی گوئی یعنی طالب ذات بحت و طلعت غیب او شوی بد دو و سه
چهار چون بوئی یعنی صفات او که تعدد دارد از من حیث المفهوم لازم می آید و محب جمال بودن
از آن جمله است چه می بوئی با الف حروفی بی و تی همراه می باشد لیکن با ملاحظه ذات مع الصفات
هم هر چند من حیث الحقیقه صفات از ذات جدا نیست تو هم تعدد یافته است چه من المبادی
ظهرت الوجود واقع شده و نزد محققین مرتبه همان وصال طلعت غیب که کنایت از طلعت
ذات بحت با قطع نظر از صفات جمالیه و جلالیه اعتبار دارد و سالک می باید در طلب
حق سوی ذات بحت هیچ چیز منظور ندارد و لیکن اعتبارات و اضافات را نیز شمرد ذات بحت
با قطع نظر از صفات را احد این توجیه بسیاری و بسیاری در نظر و کلام موافق راست و اگر گویم
جز حق سبحانه و تعالی را واحد حقیقی مبدا یک و یکی میگوئی پس واحد عددی مدان که آن محدود
و محصور است واحد را احد غیر عددی است و او را واحد عددی دانستن قابل تعدد ذات شدن است

همه طور داد

الفتوحات

همین طور اگر او در الف حرف داند بیدلی که عبارت از بت باشد همراه کرده باشی مثال نتیجه
الا الف کبس من الحروف عند من ثم ما انجه من الخفایی پس چنانچه واحد عددی نباید درست
الف حرفی هم نباید شمرد که این الف احد است نه الف حرف دیگر

دست و پای بی تن اندر جوی :: چون بدر یار کسی ز جوی مگوی ::

چون رهی کرد فرد عار ترا :: ای حدث با قدم چه کار ترا ::

تو حدیثی نفس نزن از قدم :: ای ندانسته پا ز سر قدم ::

صد هزارت حجاب در راه است :: همت تا هست دون تا همت ::

دست با رنیست قالب تو هنوز :: پای دامنست حالت تو هنوز ::

شو بدر پای داد دین پدرم :: تن برهنه چو گندم آدم ::

تا کند توبه تو حق قبول :: تا نگردی دگر بگرد فضول ::

تو هنوز از متابعی شیطان :: توبه نکرده که بود انسان ::

چون ترا بار داد بر درگاه :: آرزو روی او او را خواه ::

چون خدایت رهد دست بگیرند :: چشم شوخ تو دید بی همه دید ::

برنگیرد جهان عشق دوئی :: چه حدیث این منی و توئی ::

توئی تو چو رخت برگیرد :: رخت و تخت تو بخت برگیرد ::

هست در شرط اتحاد نکو :: دعوی دوستی دلبس من تو ::

بندگی کرد آنکه باشد حر :: کی توان کرد ظرف پر پر ::

مقرر باشد آنکه خود را احضر در آزاد داند بندگی نتواند آداب عبودیت از دین بتقدیم
نرسد چه ظرف پر را چیزی نتوان کرد مطلب از بندگی ازاد نیست هر گاه بنده خود را ازاد

شمرده انداز ادنی که منجمله عبودیت است ناچار محروم ماند

همه شو هر در کسی که در عالم :: هر که او جز همه بود همه کم

میفرماید هر در کسی که او همه شو یعنی من جمیع الوجوه و از دو بینی دو تو را همه جهت باید شمار
چه هر کس جز همه بود کم او باشد یعنی بار دو از دو دیده و از غیر همه کم است یعنی من جمیع الوجوه

چون رسیدی بهوش دفتر کی یار :: نقش نو نقش شمار و جز بی چار

میفرماید که چون وصال مطلوب حقیقی دریافتی نقش او را اول شمار و خاره را جز رنگ گلبرگ
زرد و رنگ میان سیاه و آن خراهیت بهار می نامند

ز بی رنگی آینه دل خود :: لا ثبت ناخن بر آری هستی بر

یعنی بی در فقر و رنگ آینه دل خود که کنایت از هستی موهوم است لا که عبارت از نفی ماسوی
است ناخن بر آی هستی بر است از ناخن بر آمد بصورت مقراض قرار داده شود خود شبیه
تمامست و الا بکلمه ناخن بر دو طرف که بر بدن میشود از ناخن همان صورت لا پیدا میکنند
بر لفظ بر تشبیه لا با ناخن بر بسیار خوب واقع شده

می نخواب تو از کتاب خدای :: ثبت اموات مرده با احیای

نشو از باد نا توان استن :: همچو کشتی بر دم آبستن

یک دید خوب و زشت یکسان گیر :: هر چه در داد دست خدای در جان گیر

نه فرازی چون زد جهان دیده :: رحمت و لعن هر دو یکسان دید

آنچه آورد دستش از خدای بجنگ :: نیک دید خواست هر دو را به رنگ

میفرماید از باد ناتوان استن یعنی عجز در بین که ناخن بر آی لا از رنگ آینه دل را جوان
توان زد دو ماند کشتی که جهت عبور از آب هر دم بر میکند آبستن شود این خیال را

[illegible]

که بوجب نمود

که موجب حمود و نمود و سب و جبر بر عی بودن از این لازم می آید در خاطر جامد و باز
از بعضی التفات ممنوده و مبذر ما بند نیک و بد و خوب و زشت را یکسان گیرد از خاطر
بر جه من جانب احد دارد و شود در جان متمکن سازند که عزرائیل چون رحمت دلجوی من
عند احد و بد یکسان شمرد آنچه از قضای ایزدی از نیک و بد او را بجنگ آورد
با او بجنگ را از غذای بجنگ آورد دیگر نباید شناخت حدود هر دو صورت جبر نیلی مفقود
عامه نیس در صورت اول راجع بعزرائیل خواهد بود و در صورت ثانی عاید بجبر است هم
معذور الجبر ثابت الهی را یکسان شمارد خوب و زشت را نفرقه منه و نظر بر معدر هر دو
دانسته باشی که نیک و بد در حقیقت نسبت ثابت و هر چه از حق جاری شود دیگر نیکست
و ما یکی از آن غافلیم و احد اعلم بالصواب

صورت آنکه هیبت بر در صبر :: باد ما به مدست باد و به ابر ::

از البحر و المتقارب

هر که خواند ولایت بجز بد :: دانکه جوید رعایت اهل بد ::
از در دلش نباید آسایش :: وز بر دانش نیاید آرایش ::
ان شنا ایش که از شما ایش اوست :: ترک آرایش و شنایش اوست ::
بر در شه گدای نان خواهد :: باز عاشق غذای جان خواهد ::
در ظرافت مجرد و چالاک :: داده بر باد آب و آتش و خاک ::
زانکه در عرصه معالم عمر :: چه بر شی جاهلان چه عالم عمر ::
ای برادر برآدر بجز بد :: جگر خود کباب و آن نه خرید ::
سگ دو دان همت استخوان جوید :: بچه شیر مغز جان جوید ::

عاشقان جان در دل فدی کرده‌اند :. ذکر او روز و شب عادی کرده‌اند :.

مردمانی همچو بد بختند :. سنگ بود هر کس که گفته فرسند :.

کشف اگر بد کرد دست بر نیز :. کشف را کفش ساز و بر سر زن :.

نعل کم کن ای دعا جو ای جنس آر :. استخوان را ز بر سگان بگذار :.

تو بگو بر گرفته زنهت :. پس چرا این جو سگ تو در دن همت

هر که را عالیست همت او :. مرد عالم شدست نعمت او :.

وانکه دو همت همچون سگ :. هست چون سنگ زیر نان در تنگ

گر همی روح خواهی از تن فرد :. تا جو دارست گرد او برگرد :.

کی ز لاهوت خود جای بار :. تا ت ناسوت بر شده بردار :.

زانکه عیسیست راه سوی لاهوت :. هست در راه جمله طلبوت :.

مست کن هر چه راه و درای بود :. تا ترا در دل خانه خدای بود :.

تا ترا بود با تو ورزد الست :. کعبه با طاعت خرابات است :.

ور ز ذات تو بود تو در دست :. بکده را ز تو جهت معمور است :.

ای خرابات جوی بر آفات :. بس خرابی ترا خرابات :.

با تو بود تو خود نیز هالت :. چشم غفلت از آنجهان خبر است :.

نفس است آنکه کفر و دین آورد :. لاجرم چشم رنگ بین آورد :.

بی تو خوش با تو هست بس ناخوش :. بد ر آمد از کجا راه آتش :.

در قدم کفر با دین با هست :. در صفای صفت جنبها هست :.

فی سلوک طریق الاخرة

ابن عم علیم حکیم

این همه علم جسم مختصرست :: علم رفتن براه حق دگرست

علم آن کش نظر ادنی باشد :: علم رفتن براه حق باشد

سوی آنکس که عقل و دین دارد :: نان و گفتار کس دمیدن دارد

چیست این راه راه انسان و دلیل :: آن بیان از کلیم پرس و خلیل

در زمن پرسی ای برادر هم :: باز گویم صریح با مبهم

روی سوی جهان حق کردن :: عقبهٔ جاه زیر پا کردن

جاه و حرمت ز دل رها کردن :: بلک در خدمتش دو تا کردن

نقصبت کردن نفوس از بد :: نقوبت کردن روان بخرد

چیست نام چنین ره ای غافل :: حق بدیدن بریدن از باطل

رفتن از منزل سخنگویان :: برنشستن بصدر خاموشان

رفتن از منزل حق سوی معنی :: در صفت زین مقام موصفش

آنکه از معرفت بعالم راز :: پس رسیدن بآسمان نیاز

با نیاز آنکهی که کشتی بار :: دل بر آرد ز نفس خود دمار

در دروان تو نفس دل گردد :: زان همه گرد باطل گردد

جان و عالمش همه براندازد :: در ره او امتحانش بگدازد

در تن تو چو نفس تو بگداخت :: دل بخود رنج کار خویش بساخت

پس از حق نیاز بستاند :: چون نیاز نماند حق ماند

نه ز بیهوده گفت و نادانی :: پایه بگذار گفت سبحانی

پس زبانی که راز مطلق گفت :: راست چندان گوانا الحق گفت

راز خود چون زر روی داد دست :: راز جلاد گشت داد را گشت ::

روز راز رنجش چو گشتهای آمد :: نطق او گفته خدای آمد ::

راز چون از دنا لباب شد فاش :: بی اجازت مبانه او باش ::

صورت او نصیب دار آمد :: سیرت او نصیب یار آمد ::

جان جانش چو شد تهی ز آواز :: خون او گشت هر نهان غماز ::

راست گفت آنکه گفت از سر حال :: گفت دع نفسک ای پسر و تعال ::

از تو تا دوست نیست ره بسیار :: ره تویی لیس غیر پای دراز ::

تا به بینی بدیده لاهوت :: خط دنی الهمک دخطه ملکوت ::

کی برد بار تا جدا مانده :: من دنو رفته ی خدا مانده ::

دل شده تا بآستان خدای :: روح گفته من ابنکم تو درای ::

چون در آمد نظاره تو جسد :: دل در روح از ستانه بجهید ::

روح با حور همبری سازد :: دل بدیدار دوست بگرازد ::

ای بدیده در آب روز هستی :: تا بکی آخر نفس روز هستی ::

چاکی لاف مستی بدروغ :: تات گویند خورد مردک دوغ ::

تو اگر می خوری بده آواز :: دوغ خواره نگاه دارد راز ::

چکنی جبه دعوی چون جانی تو :: تو مدان خویش که چون ایمان تو ::

تو غذا نیز پارسی ماسی :: چون بخوردی ز طعم بشناسی ::

من بیاز موی گفت که جام شراب :: چون کنی نوش در سرای خراب ::

تا بخوردی بدارش ای جلال :: چو بخوردی کلوخ هر لب مال ::

[illegible]

جون بگور دی دو دُر د با صه در د :. کو بهم احسنت احسنت مردی رد :.

بر مدار از مقام مستی پای :. سر بهانجا بنه که خوردی می :.

بخشش زین جوان بی انکار :. همه مغچوار کان دل مرار :.

می هی عقل و جان شان بخورد :. زر همی این دانشان ببرد :.

اندرین مجمع جو انمردان :. از سر بد و لی جو نامردان :.

گر نکوئی تو صادقی باشی :. در نکوئی منافقی باشی :.

بخشش جون رودی که جانب هیت :. باز لیس جون جهی که بابت خبث :.

آنکه را جای خبث عمو ارست :. وانکه را جای خبث بیچارگیست :.

خبستانی که بر در هستند :. نه کمر بر در نشی کنون بستند :.

کز ازل مهتر عشق پی ز دو ز ر ز و ر :. خود کمر بسته ماده اند جو مور :.

جه کنی تا جو مرگ بشناید :. بوی جانت ز کوی او باید :.

در گذر زین سرای بر او ناش :. گر بوی ور نه بر در راه باش :.

کانکسانی که بنده اند او را :. بخدائی بنده اند او را :.

کر بندی که بسته مدام :. خواجه هفت بام همچو غلام :.

که بپرسی سنج کور کانه کفت :. که مزا هر کاره تاهی هفت :.

اندرین گوچه خانه باید :. در گلبد ان عجب بود شاید :.

ساز هرایه در ره بخر ید :. هم مراز نشر و هم سرا ز تو جید :.

و اندرین منزل عناده ضرر :. جون مسافر درآی وزود گذر :.

هر دو در بوستان الا احد :: بر کشی و نعت کن فکان کلاه ::

هست شو نام هر دو بی جواب :: لمن الملک را بشرط جواب ::

فی التوکل والمناجات

در مناجات پیر تسبیل گفت :: چون بر دل آمد از حدیث نهفت ::

که الهی زانکه بودم دوری :: بدهم در حدیث دلسوزی ::

لمن الملک گوید او بجواب :: من دهم مرد در لعلی جواب ::

گویم امروز مملکت امر است :: که ز دی دهر بهر امرا است ::

بوم دعد مملکت ای بما بر جبر :: هست آنرا که بود دی دیر بر ::

تیغ قهر تو سر ز اندر زیرا :: سر بر دل بسپرد بدجا جز را ::

تو نی دادن بهر سود سودا را :: چه افتاب و چه ماه بر را ::

هر چه جز حق جوز آن کرفتی چشم :: جز ظلمت نباید اندر چشم ::

زانکه از حرف لاهی تا دید :: کس نداند که چند باشد راه ::

راه نا با خودی هزاران سال :: بروی روز و شب همین شمال ::

بس تا خود چو چشم باز کنی :: کار بر خویشتن دراز کنی ::

خویشتن بین از نهاد و نیاس :: گرد خود گشته همچو گاو خراس ::

همچو داریچ آنی اندر کار :: پای اندر ره دودم بدین دربار ::

زین مسافت دو دست عقل نهفت :: وان مسافت خدای داند جست

الفانی التوکل

بی منت با نفانی هر در گاه :: توکل ره ندیم مرد ان راه ::

از الست ازاد حضرت در الله
داد هر حلم که عبارت از لعد فی است

کر توکل

گر تو گل را بر دست همی :: جوان نداری هر زمانش از دست همی

ربع مسکون چو از طریق شمار :: هست در سنگ هشت و چهار هزار

نوار و انفس بحرف دمردف :: بدل آن کن به هشت و چهار و حرف

ساعت شب چو ضم کنی با روز :: هم بود هشت و چهار ده و سوز

قاف قول نهاد و نیز هزار :: بی رباب و فغان و کیف درا

از همه عالمت برون آرد :: تا بالت بکاف دون آرد

از ورای خسرو ورین ره گو :: در درون این لبس بود الا هو

از نگر همه عالمت برون آرد :: نه بالت بکاف دون آرد

کلمه حق چو در شمار آرد :: عدد حرف هشت و چهار آمد

بعضی از هر جانب دوازده و برج :: بعضی از چرخ دین دوازده برج

در جها برز در امید است :: هر جها گر ماه و خورشید است

در دریای اینجا نه :: ماه و خورشید آسمانی نه

در دریای عالم جبروت :: ماه و خورشید آسمان ملکوت

هم در امید را بجای باران :: چلچلی تنگ مالک در خوران

هست ره امید و گشت مکتب :: جست ره را در دره و هست مکتب

ای سکندر در این ره امان :: همچو خضر بی در این ظلمات

رهبر باشی از کوی برکات :: تا بدست آید آب حیوات

با دل صاف نباشد یزدان :: هر دو بود در آهین دهان

نقش اسال و ماه کونه دار :: مرد الگارش و بجا بگذار

[illegible]

چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم :: برسیدی بخلد و ناز و نعیم ::

پیش آنکس که عشق رهبر اوست :: کفر و دین هر دو پردهٔ در اوست ::

هستی دوست پیش دیدهٔ دوست :: پردهٔ بارگاه این اوست ::

پس بگوئی توکل یکی سخن بشنو :: تا نمانی بدست دیو گرو ::

اندر آموز شرط ره زر نی :: که از و گشت خوار تاج زنی ::

فی توکل الطاهر

حاتم آنگه که کرد عزم حرم :: آنکه خوانند ورا همی باصم ::

کرد عزم حجاز و بیت حرام :: سوی تربت نبی علیه السلام ::

زن به تنها بخانه در بگذاشت :: نفقت هیچ با وی درهم بر داشت ::

بر توکل ز جنس مهر ربود :: که زن راه خویش آنگه بود ::

جمع کشتند مردم برزن :: تا در رفتند حیله با آن زن ::

حال او سر بسر بپرسیدند :: چون در او زود ممتحن دیدند ::

چو بپرسید هر یک ای ز عفات :: هیچ بگذاشت مرترا نفقات ::

گفت بگذاشت مرا ضیم خدای :: آنچه رزقیست ماند بجای ::

باز گفتند رزق تو چندست :: که دلت فارغ و خرسندست ::

گفت چندانکه عمر ماندستم :: رزق من کرد حیله در دستم ::

آن یکی گفت می ندانی تو :: او چه داند زنی که نابی تو ::

گفت روزی دهم همیدانند :: تا بود روح رزق بستاند ::

باز گفتند بی سبب ندهد :: هرگز از بیدن رطب ندهد ::

صفت دنیا

هست دنیا بنزد اهل سبیل :: نفرستدت ز آسمان زنبیل ::

کهف گاهی آشیان شده بتر :: حجره گوشه‌ای نه هر زر و هر حجره ::

حاجت امروز اید بوی زنبیل :: کش نبات شد زمین کیفر و بلبل ::

آسمان و زمین بجمله وراست :: هرچه خود خواست کرد حکم او راست

برساند جا انکه خود خواهد :: که نه افزاید و کمی کاهد ::

از تو کامل نفس تو چند نه‌ای :: مرد نامی و لیک کم ز زنی ::

چون نه‌ای مرد تو چون مردان :: رو بجا باز رهروی ز زنان ::

کاهلی میکرد ای جان نه زنان :: وای آنمرد کو کمست از زنان ::

دل نگه دار و لقمه دست بدار :: کین جو باز رست آن جو بو تیمار ::

نامد آنجا که باد تو دانند :: چون همه سوخت او ز داد ماند ::

عقل کاندر جهان چیز نرسد :: هرکه در خود دید در نرسد ::

گوش سر و دست تو گوش هوش بکن :: هر دو این ابن و آن ز بهر کس ::

هیچ سار را چه گوش سر شنود :: گوش هوش از یکی خبر شنود ::

هر دو سوی سران دو گوش چو بنود :: جاکش بهشت از بن خود هش دغل بود

کودکی روز دید چشم بهوش :: تا چه بنهد سرت میان دو گوش ::

[illegible]

فی نعیم الدنیا

خلق تا در جهان دست بایند :: همه در کشتن اند در خوابند ::

تا ز دو رستان چه میندانند رخواب :: ز انچه بینند اند از ثواب و عقاب

بیدار تامل و نه بر بار و چه ذکر رد باد درین محل انچه یافته شد همین است که

این عالم را بمصطفی الناس نیام اذا ماتوا انتبهوا بخواب و اعمال صالحه و افعال نتیجهٔ خلق

را برو باد و تعبیر هر دو را بخواب و عقاب تشبیه نموده اند تمام رو بار را بان مبغر مانند

که بعضی خواب را که بمنزلهٔ اعمال صالحه است تعبیر تو است و بعضی را که بمنزله به افعال نتیجه

است تعبیر عقاب پس خلق تا در جهان است باید همه در کشتی و در خواب اند و چنانچه ناعد

سفینه نمیدانند که کشتی بکجا خواهد آمد و تمام نمیدانند که در خواب چه خواهد دید و نتیجه خواب

او چه خواهد بود و خلق هم مطلع نشده اند رو انسان در این دنیا که خوابست از اعمال

صالحه و قبیحه که بمنزله رو یا است چه خواهد دید و نتیجه خواب او چه خواهد بود دار ثواب

و عقاب که بمنزله تعبیر است چه خبر نیستان خواهد امد و باین جهت از روی تموج

بحر علم نفرتا بتعبیر رو یا لطیفه داد و در آخر این داستان بر سبیل معذرت اظهار سخن مانند

کس چو ما دید خیره و خفتم خواران :: سکندار یم خواب بیداران ::

خفته بیدار کردن آسانست :: غافل و مرده هر دو یکسانست ::

بس کن از خرد و قال دار تعبیر :: در لند ز زبن که کرده تفسیر ::

والله اعلم بالصواب

آتش تیز تاب خشم بود :: چشمهٔ آب نور چشم بود ::

گر به در خواب مایه شادیست :: بند که از مذلت آزادیست ::

نرد با زمین بخواب باشطرنج :: سبب جنگ و غلبه باشد و رنج ::

آب در خواب رو زیست حلال :: گر بود پاک و عذب و صاف و زلال ::

در لود و نهر و عین تا خوش دان :: گر چه آتش است عین آتش دان ::

خاک در خواب مایهٔ روزیست :: هر که گرد او دلیل بهروزیست ::

[illegible]

[illegible]

بادالازام

باد اگر گرم هست گرد آلود :. هر دو گونه رنج و درد بود :.

باز اگر هست معتدل در پوست :. انده و غم نشست و شادی دوست

چیز دادن به مرده اندر خواب :. عدم مال باشد و اسباب :.

خنده اندوه باشد و اهوال :. خامشی بستن دل اندر مال :.

شرب آب و زیادت عطشان :. علم باشد که هست بهری از آن

وانکه باشد برهنه اندر خواب :. شد فضیحت بیان هست خراب

طفلی در خواب راز گردد فاش بودن در خواب مایهٔ پرخاش

بند و غل توبهٔ نصوح بود :. باغ دیدن غذای روح بود

بچه در خواب روزیست از شاه :. لیک نه اندر زنان که اندر گاه

رفتن اندر آب چون فراز رسد :. مرد بیننده زود باز رسد :.

دست خود چون دراز بیند مرد :. شود اندر سخاوت اوی فرد :.

ور شود دستهای او کوتاه :. کند از بخل گرد خویش تباه :.

دست باشد برادر و خواهر :. آن چپ دختران راست پسر :.

باشد انگشت همچو فرزندان :. پشت مادر و پدر دندان :.

دختر انند سینه با پستان :. چون شکم مال و نعمت پنهان :.

جگر و دل بخواب گنج بود :. ساق و زانو عنا و رنج بود :.

مغز مال نهان و پهلو زن :. پوست چون سر و رگ شده و بیخ :.

جفت فرزند آلت تولید :. نیک و بد زشت و خوش شقی و سعید

دست شستن ز کار نومید است :. رقص کردن و ناخن و شهد است :.

مهر و سطل و آلت نبیل :: همه بر خادمان کند دلیل ::

وانکه هر لحظه زند بخواب آید در :: زن کند جنگ او نیاید اندر ::

باد اگر کس معارضت کردان :: غلبت کرد لیست و آزردن ::

وانکه دارد خورد همی در خواب :: این یکی راحت آن دگر همه تاب ::

طیب باشد دو گونه اندر خواب :: رتبه کرده رنج دو رنج و عذاب ::

راحت آن نوع را که در مالند :: محنت این جنس را که بر کالید ::

گر دهان رنج بسته باشد :: راحتش کمتر از خرد باشد ::

مرد بیمار و طیب و جامه نو :: بد بود بد زمن نکو بشنو ::

رقص کردان بخواب در کشتی :: بیم غرق است و مایه زشتی ::

وانکه در بند حبس بسته بود :: رقص کردن در او خجسته بود ::

هر که بیند زنی روان شده خون :: نعمتی یابد از حلال بردن ::

چون نه حیض و جراحت این باشد :: در جراحت بود جز این باشد ::

اندهی صعب یابد از کاری :: بسته گردد به دست خونخواری ::

وآن زنی کش ز فرج خون آید :: کودک مرده رو برون آید ::

گوشت بیند بخواب در بیمار :: که خورد رو نور و طمع بردار ::

مستی و بیخودی ز شرب و شراب :: آنکه تا زنیف بد بود در خواب ::

وانکه دبار دست روزی دان :: سرفرازی و بیکار روزی دان ::

شیر در خواب رنج مال بود :: روزی نیکو و حلال بود ::

فی رویة الالوان والاثواب

جامه کهنه

جامه کهنه رنج داند و هست ∴ جامه نو ز دولت افزونست ∴
بهترین جامه بود نکفت ∴ مر مرا اوستاد چو بین گفت ∴
مرز تار است جامهٔ رنگین ∴ اصل شادی و راحت و بهر بین
جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست ∴ سال و مه بخت از باز اولست
جامه هیبت رنگ سیاه ∴ درد بود زرد و درد و محنت و آه ∴
جامهای کبود اندوهست ∴ رنج بر دل ز دو هزار کوست ∴
لباسان زرد اجلال بود ∴ کبهٔ دهر و اصل مال بود ∴
مژدهای اصل و مایهٔ سبزست ∴ لیک زان مرد را همه حظ است ∴
اسباب مردم آهن باشد ∴ آنکه در خانه به کار بن باشد ∴
دام باشد بخواب بستن کار ∴ آهنه زن بود نکو هش دار ∴
بستگی آیدت ز قفل بدید ∴ چو کشائیش که آیدت زکلید ∴

در رؤیا والصناعین

مرد طباخ نعمت بسیار ∴ همچو قصاب در تباهی کار ∴
رنج و بیمار رسد مرد طبیب ∴ خاصه آنرا که هست خوار و غریب
درزی آنکس که رنجها و بلا ∴ همه بر دست او شود زنجا ∴
مرد خفاف و نعلی و خراز ∴ از مواریث آنکه دار و درار ∴
مرد بزاز و زرگر و عطار ∴ خوبی کار و نعمت بسیار ∴
مرد خمار و مطرب و رادی ∴ مایهٔ شادمانی و شادی ∴
مرد بطار و رابض و کحال ∴ چون دلیلند بر تباهی حال ∴

هست در خواب دیدن صیاد :: مایهٔ مکر و حیله بر مرصاد ::

مرد شمشیرگر دلیل عناست :: همچنین خرگر که خرار است ::

مرد سقاد کامکار و حال :: هرکه آنرا دلیل دان بر مال ::

فی رؤیا البهایم

قو بود خادمی دنی کاهل :: که بکار اندرون بود منبل ::

اسب زن باشد ای بداندیش زودیاب :: مرد را اسب و زن بود در خورد

استر از آنکه زن بود حامل (حامله) :: بد بود بچه نابد بسی حاصل ::

اشتر آید ترا اگر در خواب :: سفری سهمناک بر غم و تاب (حاصله) ::

گاو باشد دلیل سال فراخ :: بر پادشا شود گستاخ ::

فی رؤیا السباع

شیر خصم مسلط و مغرور :: که بود کارش از مجامله دور ::

پیل شاهیست لیک با هیبت :: هر کسی بیمناک از آن صولت ::

گرگ بیند آیدت غنیمت و مال :: انتفاع از آن کنی ز آجی سال ::

یوزکسان دنی و بدگوهر :: برخورش و بکار ما پر هنر ::

لیک باشد هر سبیل مپسند :: منت بر نوبال ادستاد مزید ::

آهو از خانه زنان تعبیر :: همسر دار دانی بداندیش بر ::

دشمن آمد پلنگ بدکردار :: که بود در معاملت غدار ::

بر او هم بد دشمن انگارند :: بلکه اندر راه جنس آرند ::

خرس خصمست بر خیانت و دزد :: که ز دزدی کس نیابد مزد ::

یوز و کفتار

یوز و کفتار و گرگ و روباه و ... دشمنانند هر یکی بدخواه ::
ور چه روباه حیله‌گر باشد ... مرد دهقان ورا ابتر باشد ::
مار هر که عدوی کینه‌ور است ... ور کند قصد تو ترا ابتر است ::
کژدم و عنکبوت و دگر حشرات ... همه هستند یک یک آفات ::
سگ بخواب اندرون عوان باشد ... گرچه در بیداری پاسبان باشد ::

در رؤیاء النیرین والکواکب

دیدن آفتاب را در خواب ... پادشه گفته‌اند در هر باب ::
ماه مانند رای زن باشد ... دگری گفت نی که زن باشد ::
جرم مریخ باز حمل در خواب ... صاحب محنت اندر رنج و عذاب
تیر مانند او دبیر آمد ... مشتری خازن و وزیر آمد ::
زهره خود هست مایه رامش ... مایه عیش و کام و آرامش ::
وان دگر کوکبان برادر دان ... گاه تعبیرشان برادر خوان ::
همچو یعقوب کین طریق نهاد ... راز این علم بر پسر بگشاد ::
مهر و ماه هست پدر و مادر ... کوکبان چون برادران درخور ::
کس چو ما دید خیر و غمخواران ... بیگزارم خواب بیداران ::
خفته بیدار کردن آسانست ... غافل ار مرده هر دو یکسانست ::
لیک کن از زجر و فال وار تعبیر ... درگذر زین که گرده نقر بر ::

فی تقادیم الدایر

علت روز و شب خورشید و زمین ... چو کند سنی نه آن ماند و نه این ::

ای دو برزخ تو فراد دو بید :: دوری از عقل و آن نه از تو جهید ::

در چنین حضرت از رهی شنوی :: چون همه شد یکی مجوی دوی ::

که بر این در اگر چه بر شد رست :: زال زر همچو زال بی زر رست ::

در دو بین دان شفقت و تمییز :: در یکی نکبت و ستم و جهیز ::

در سعادت صفا و ساحت دل :: بر زاز زردان و تارک گل ::

تیغ یا افگنی سر شنوی :: تا نه نهی کلاه سر شنوی ::

تا دولت بنده کلاه بود :: فعل تو سال و مه گناه بود ::

چون شدی فارغ از کلاه و کمر :: بر سر آن زمانه گشتی سر ::

سر کمان را کله پناه بود :: با چنین سر کله گناه بود ::

ترک ترکیب رحمن تو نیست :: نفی ترتیب محض تحقیقت ::

ترد آن دل هلاک جان باشد :: تردن جان و ورا امان باشد ::

صدر صدر پادشاه سخن :: تا رع آمد ز سوزن و تا چمن ::

اندرین ره بهیچ روی تا لست :: مثبت کرد در نیست گشتن مثبت ::

جو تو بر خاستی ز نفس دز عقل :: انجمات بدالجهان شد نقل ::

هر سری کز تو رست هم درد دم :: سر بران چون چراغ و شمع و قلم ::

زانکه هر سر که دیده با باشد :: در طریقت بریدنی باشد ::

با سری هر ز اسرار آرد بار :: درج برد رزنی سر لیت انار ::

بی سری بخش گردنان او لیست :: زانکه بو سسته سر کلاه طلبیت ::

تو بر هر کلاه غرش داری :: لا جرم جبر تار نگذاری ::

آدمی را ز جاه هنر جاه :: کل فضولی شود شود چو یافت کلاه
آن نکو تر که اندرین معراج :: دست بر سر کنی نیابی تاج
گر بی عیب مرد ره بوید :: ور بی عیب کل کله جوید
چون سلیمان کمال ره دار :: همچو یوسف جمال چهره ادار
با کلاهست اگر زیان باشد :: طلب او خود هلاک جان باشد
در طریقت سر و کلاه مدار :: ورنه داری چو شمع دل بر نار
گر همی یوسفیت باید و جاه :: چنین خوی با شکوه باشی چو جاه
سر که آن بند کلاه بود :: همچو بیژن اسیر جاه بود
در کله بایدت به ناچار :: همچو شمع آن کلاه آتش دار
کانکه در عشق شمع ره باشد :: همچو شمع آتشین کله باشد
ای ز صورت چنانکه جان از جسم :: دل ز وحدت چنانکه مرد از اسم
کوشش از بن کشش ز جان خیزد :: جنبش از ترک این و آن خیزد
بر سبیل عموم بکلی خطاب میفرماید یا بخصوص عاشق که ای از صورت یعنی از عالم صورت
الجثمان منزه و مجرد که جان از جسم چنانچه جان با وجود ارتباط و تعلق تدبیری و تصرفی
از جسم منزه و مبراست و از مکان قدس مطلقًا بعالم کثرت آلایش جسم نرساننده
تو هم با آنکه در لباس صورتی از کدورات صوری از کدورات صوری منزه و مبرای
و دل تو از وحدت یعنی غلبه وصف وحدت الجثمان که مرد از اسم یعنی چنانچه مرد
جدا است و اسم جدا و زیاده بر آنکه اسم دلالتی بر ظاهر وجود مرد نماید حقیقت
وجود را اظهار اسم امتزاجی و اختلاطی نیست دل تو نیز اهم با کثرت تعلقات صوری

با نظر لطف حضرت جامی
سر در لطف حضرت الهی

بواسطهٔ غلبهٔ صفت وحدت همان نسبت است که مرد را با اسم این تو هم در صورت

سالین مناجات غیر معین با معین بسیار مناسبست و اگر بطریق اعزاء سالک در سلوک

بر سبیل مذمت گفته شود معنی چنین خواهد بود که ای بصورت بی از بعضی صورت باز [illegible]

جسمها چنانکه جان از جسم یعنی جان در بعضی جسم دل نواز وحدت جانان مرا که حقیقت

مرد از اسم جو ابا برد که حاجی و غازی و فاضل و عالم نام کنند و آن شخص از معنی

اسم بهره ندارد و کوشش از تن منتحیز و کنش از جان و کوشش و کنش انکاری نمی آید

تا جستن بهم نرسد و چنین که طلب صادق باشد از ترک این و آن یعنی جسم و جان

منه و والله اعلم بالصواب

تا نیاید با قدم حدت طفلت :: دانکه صافی بر دوان از بن نفلت ::

تا زمین جای آدمی زالیست :: خیمه روزگار بر پا بست ::

این زمین میهمان سرای دان :: آدمی را چو کدخدای دان ::

فی الایثار والعطا

هرچه داری برای حق بگذار :: کز کدامان طریقه ایثار ::

جا و دل بذل کن کز آب و ز گل :: بهتر از جود و پاست جه نقل ::

سید سرو از آل عبا :: یافت آن شرف سوره هل اتی را ::

زان سه قرص جوین بمعذار :: یافت در بهشت حق چنین بازار ::

جز دم نگذارد به دین و دل را :: تا بجای خدا ببخوان را ::

باید رم صدقه از کف درویش :: از هزار لو نگار و آمد پیش ::

زانکه درد دلیش را دل ریش است :: از دل ریش صدقه زان بیش است

برو آنکه تو دانی

بتوانگر تو ان نگر که دلش :: هست تاریک و تیره همچو گلش

گل در دل نشان صفو از لیست :: دل او کیمیای لم یزلیست

بشنو تا چه گفت نقل آله :: با که گویم که هست پاک همراه

با شنیدند خواجه لولاک :: گفت لا تعد علیم عنباک

صورت و وصف و عین درمانند :: آن زجیم این مشبه آن زز نند

صورتت بر ده صفات بود :: صفتت سد عین ذات بود

هر چه از نفس علم و معرفت :: دان که آن کفر عالم صفتست

ان چو مصباح روشن اندر ذات :: دان دو همچون زجاجه و مشکات

صورت و صفت و عین را که عبارت از ذات الذات است بر جیم و مشبه و ز زند بطرایق لف و نشر مرتب تمثیل میدهند که چنانچه ز زند در مشبه و مشبه در رجیم ذات در وصف و وصف در صورت مختفیست و صورت بر ده صفات و صفت سد عین ذات است باید هر معرفتی که از نفس مجرد علم اوست که عبارت از ذات آدمی همان ذات نبود بدانکه آن کفر عالم صفتست چه عالم صفت دون عالم ذات است بلکه سد عین ذات چنانچه در صدر زند کور شد و چیزی که بر ده ظهور چیزی باشد از چگونه اتصال انچه در بر ده مختفی است داند نمود بس تا چار معرفتی که ناشی از نفس علم باشد کفر عالم صفت خواهد بود و آن یعنی معرفتی که حاصل از نفس و علم اوست با ان عین باشد چراغ من حیث الذات روشنست و آن دو که صورت و صفت باشند مانند زجاجه و مشکوة آمده که از پرتو ذات استناره و استفاضه نور می نماید و از خود روی مدارند و الله اعلم بالصواب

تا نگشتی وران گذر که سنگ :: که باد و رود و بعث بکر نک

الله اکبر

بلکه تا بود نسل آدمی بر جای :: هست آراسته دو آرد سرای

این سرای از برای رنج و نیاز :: وان سرای از برای نعمت و ناز

تا درین خاکدان نه بیند رنج :: بر نسد زان سرای پر سر گنج

آدمی چون نهاد سر در خواب :: خیمه او شود گسسته طناب

از تو پرسم که علم حکمت و شرع :: وارث آن همی باصل و فرع

وین ز صورت همیشه بگریزد :: تا زند پر در اهتزاز پرد

بلکه اهم بده و زردی جواب :: که نه مردد باشد در خواب

جز مرا هر نهاد خود نفس است :: از تو او مر مرا عوض نه بس است

مصرع تا نبید چون معلوم شد که هر نهاد یعنی بنیاد تو همین نفس است یا با اضافه خوانده که هم مرا هر نهاد خود یعنی منبجه بنیاد ذات همین نفس است از وجود تو این نفس مر مرا عوض بس است یعنی نفس را بر ریاضت و مجاهده و تصفیه و تزکیه باطن بنوعی پاک سازد که قابلیت والیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه بهم رساند چه اگر وجود عارضی تا باشد از نفس پاک صاعد الیه نمی شد آن با قیست و عوض وجود عارضی تو همان خواهد بود والله اعلم بالصواب

فی قصه قیس بن عاصم

از زمان که خدای نزد رسول :: حکم من ذی الذی نمود نزول

هر کسی قدر آنکه دست رسید :: بهر فیض کشید و سر نکشید

گوهر و زر و سیم دهد و مال :: هر چه در دسترس بود آن در حال

قیس عاصم ضعیف حالی بود :: که نه در وی طلب زر زینا سود

رفت در زرخانه حاصلت بیار :: تا کنم بهر سیدان ایثار

رفت در خانه با نحال بگفت :: زن بگفتا نه هیچ اینک زن جفت

کف ز پا

گفت زن جز محبت در خانه نه :: تو نه زین سرای بیگانه ::

گفت آخر بجوی آن مقدار :: هرچه باشد بسنگ نزد من آر ::

رفت در خانه بجست بسیاری :: تا برآید درو مگر کاری ::

یافت در خانه صاعی از خرما :: دل ز هنگ گشته بانوا ::

همچنین پیش آوریدش زن در حال :: گفت زین بیش نیست یارا مال ::

قبض خرما باستین در کرد :: شادمانه بر رسول آورد ::

چون در آن رفت قیس در مسجد :: نز سر نزل بلکه از سر جد ::

گفت یاوه منافقی که بیار :: تا چه آورده سنگ همین آر ::

گوهرست این متاع یا زر و سیم :: هین ببر هیچکس نستانیم ::

زان سخن قیس گشت زود خجل :: بنگر تا چه آمدش حاصل ::

رفت در در گوشه نعیم بنشست :: بر نهاده ز شرم دست بدست ::

آمد از سدره جبرئیل امین :: گفت کای سید زمان و زمین ::

مرد او را اندرین انتظار مدار :: وانچه آورده راست خوار مدار ::

مصطفی راز حال کرد آگاه :: یلمزون المطوعین ناگاه ::

ملکوت آمده بنظاره شدند :: مرد را انتظار چون دارند ::

زانکه است او فتاده در ملکوت :: هیبت جای زار و جای سکوت

حق تعالی چنین همیگوید :: دل او را بلطف میجوید ::

کی سر از ازدی گزید رسول :: آنقدر زر دگر رقیبش قبول ::

که بنزد من این دل عیبان :: بهتر از زر و گوهر دگران ::

[illegible]

ره بهر دمی این متاع قلیل :: زانکه دستش رسید هست بخیل ::

از همه چیزهای پاکیزه بود :: هست جهد المقل پسندیده بود ::

قیس را زان سبب برآمد کار :: زان منافق بفعل بدگفتار ::

گفت رسول منافق اندر حال :: قیس را کار گشت از آن بکمال ::

تا بدانی که هر که همجنس آمد :: هم بر آنسان که بود همجنس آمد ::

با خدای آنکه او ز دل باشد :: از همه فعل خود خجل باشد ::

راستی بهتر از همه کاری :: خوانده باشی تو اینقدر باری ::

فی الاعجاب والعجب

در جهان یک زبان خوش نیست تو :: هیچ حسن آید چو بود تو مثبت ::

ظهر المنور زور المبین باشد :: لطف الله در جان ذهن باشد ::

غیب خواهی خودی زنده بردار :: عیب را با سرای غیب چکار ::

تو بری از عیب و تقصد عالم غیب :: بتوان کرد خاصه با شک و ریب ::

هر که بخشد بدست بخردیت :: از دد پای نهاد بند خودیت ::

بود تا تو چون بر احجاب آمد :: عقل تو با تو در عتاب آمد ::

گفت بگذار و نفس کن بدرود :: ورنه هر ساز زین در چشم درود

روز و شب در غرور عقل ثبال :: هیچ با عقل خود بدی مشکال ::

عقل را زین عقیله بار رهان :: بعد از آن گفت هر تو کار آسان ::

هین آنکه که پای از دل فوت :: ملک را از دریچه ملکوت ::

چند گوئی رسید کجا چه بود :: ذره ذره ذره گر بدیک جا چه بود ::

بند خود

[illegible]

بند بر خود هین گزیده بنوی :: پای هر سر هین رسیده بنوی ::

تا گزیده بوی گزیده شده :: تا رسیده بوی رسیده شده ::

آدمی که بود گزیده جو تو :: دلبود دو که بود در بنده جو تو ::

غافلی سال ز ما و فقر دری :: دو دو دلبوی در آدمی دوری ::

سال و مه کینه جوی همچو پلنگ :: خلق عالم ز طمع تو دلتنگ ::

هر کسی را هزار دو همچو کسی :: هر کسی در خود و در دهر بسی ::

آیتی گردد کوفی از صوفی :: عشق ورای مطلبی و کوفی ::

آیت در لغت بمعنی علامت است و در اصطلاح قرا عبارت از کنایه است
که در قرآن آخر آیات کنند و علامت آیت کوفی در قرآن مجید صغری بالت است
یعنی بعضی آیت البصری و آیت کوفی و بصری در کلام جیب متعارف و مشهور است
آیت کوفی در این بیت بمناسبت آن اصطلاح واقع شده اما مراد آنست که کوفی
یعنی امام اکرام اعظم رضی الله تعالی عنه با مطلق کوفی از صوفی آیتی گردیده اند هرچند هر بعضی
اول انچه حضرت امام از رموز و اسرار امه وفی زمره واند آیتی است از آیات
مبین حال صوفیه و لکنایه بعضی از علوم غامضه البنیان منبت از بجا عدم اطلاع
حضرت امام تمام بر جمیع اسرار صوفیه لازم نمی آید بلکه انچه از اسرار صوفیه معلوم البنیان
بود وجهت ستر اسرار با حالت بیان در نمی آید و آن هیئتی بعنوان بیان کو و عشق ورای
مطلبی وکوفی مطلبی کنایت از امام شافعی تواند بود رضی الله عنه که النسب مطلبی آمد
وکوفی مظهر باید مرای مطلبی وکوفی را با عشق چکار مراتب اجتهاد چهار است نص و
حدیث و اجماع و قیاس مرای می تواند بود که عبارت از قیاس باشد با مطلق اجتهاد

الله اکبر

و معنی اسرار عشق قیاسی مثبت اینجا سالب ادراک اسرار عشق از برای ذره بینی
دکوبنی نموده آمد تلمیح بادا اگر تخصیص را در سؤد میتواند بود که این آیه از نصوص در باب
باشند دارد قیاس خود جزوی نکنند و حکم سالب برای ذره بینی دکونی می‌نمایند نه نصوص

والله اعلم بالصواب

چون ز عشق و درد حدیث شود :: سلب و ایجاب و لا یجوز و یجوز ::

چو قیاس دستنا بر آورده :: که بلی اهل جدل کرده ::

خاکیان از حجله انس :: روشنیان حجره قدس ::

همه مدرا ایشان بر در کرد رشک :: عرضه از پای سر در اشک ::

همه از راه ایشان حلم شده :: همه زنده ایشان علم شده ::

خویشتن را ز دیده ار کردان :: تا شوی تا ز منش هر زمان ::

دیده دل پاک دین بیند :: دیده چون پاک شد چنین بیند ::

خاکسار رند باد سار آتش :: تاج دار رند تا جدار آتش ::

از سر این دلی سفت رنگ هزار :: جامه یکرنگ دار عیش دار ::

تا تو عیسی بر آب راه کنی :: سیر راه آفتاب و ماه کنی ::

همگی خود ز خویشتن گم کن :: وانگه آنگه مر حدیث آدم کن ::

تا بود نفس در ره با تو :: نرسی هیچگونه آنجا تو ::

نفس را آن هوا نسازد هیچ :: جز دلی نفس را ندارد هیچ ::

من آمن بطاعته فقد خیر خیراً کثیراً

روی به بخش پیر دهن را گفت :: کای تو با عقل در رای دو دانش گفت

چابکی کن

جابکی کن رو بصد درم بستان :: تا بگه یابد بدین سگان هرسان ::

رفت اجرت زو زان رو در بهشت :: لیک کاری عظیم با خطر است ::

هست نزدیک عقل عین گناه ::

اینچنین کرد هر دو زاهد نام :: ان عزازیل آن دو کرد ملام ::

من زهد فی الدنیا وجده ملکاً لا یبلی

بود پیری ببصره در زاهد :: که نبود آن زمان چنو عابد ::

گفت هرگز نداده ام جگرم :: تا از این نفس شوم بکر برم ::

نفس گوید مرا که نان ای پیر :: چه خوری بامداد کن تدبیر ::

باز گوید مرا که تا چه خورم :: منش گویم که مرگ و در گذرم ::

گوید آنگاه نفس با من :: که چه پوشم بگو همش که کفن ::

بعد از آن هر مرا سوال کند :: آرزو با دلم مهیا کند ::

که کجا رفت خواهی ای دلکور :: منش گویم همی تا لب گور ::

تا کنم بر خلاف نفس عسس :: بتوانم زدن نفس هم عسس ::

بخ بخ آنکس که نفس را دارد :: خوار و در بند خوابش نگذارد ::

فی زهد الزاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت :: بر سر کوه رفت صومعه ساخت ::

روزی از اتفاق دانائی :: عالمی بر خرد توانائی ::

برگذشت و بدید زاهد را :: اجتناب پارسا و عابد را ::

گفت زاهد که اهل دنیا پاک :: در طلب کردنش شدند هلاک ::

باز دنیا نشاید در بر دراز :: در نگیرد

هر زبان نفس هیچ سبکی بد :: در جهان چند خوبی هیچو بد ::

وای آنکو زمین حذر نکند :: در طلب کردنم نظر نکند ::

تا نگر در جهان که در قسطاسیط :: اندکی مرغ و باز بر افراط ::

در حب الدنیا الفقه اجله

هست شهری بزرگ در حد روم :: باز بسیار اندر آن بر و بوم ::

نام آن شهر شهر قسطاطنت :: ساحتش تا بحد دمیاطنت ::

واندر و مرغ خانگی بسرد :: زانکه باز از هوا همی شکرد ::

وندر آن شهر مرغ نگذارد :: زانکه در ساحتش همه بارد ::

همچو قسطاطن دنیا نه کنون :: علما همچون مرغ خوار و زبون ::

من نهان گشته ام بدین بالا :: تا شوم ایمن از بد دنیا ::

گفت دانا که باز اینجا کیست :: هر که گردد با به حالت چیست ::

گفت زاهد که نفس من با من :: هست روز و شب اندرین مسکن ::

گفت دانا که بس نکردی هیچ :: همه دید او زاهدی مپیچ ::

گفت زاهد که نفس دوخته اند :: در من وزی درهم فروخته اند ::

تو اینم زاوی چند انگیختن :: چکنم چاره رها گشتن ::

گفت با زاهد آن ستوده حلیم :: نعت افعال بد کند تعلیم ::

گفت زاهد که من بساخته ام :: زانکه من نفس را شناخته ام ::

هست بیمار نفس من چو طبیب :: میکنم روز و شب در آن ترتیب ::

بعد اولی

بهر آن ای نفس مشغولم ∴ زانکه گوید همی که معلوم ∴

که او را نقص نقص نه ما هم ∴ اکحل از دید کاتش بکناهم ∴

چون تنقد کند زر و بارد ∴ نقص در کیمیا اندر دارد ∴

که در اسهالی نفس ما هم ∴ عامل از جسم او بهالاهم ∴

حب دنیا و بغض و حقد و حسد ∴ غل و غشش برون شود ز جسد ∴

از خورش خوی خویش باز کند ∴ در شهوت بخود فراز کند ∴

کاهش نفس کنم من از شهوات ∴ تا مگر باز ماند از لذات ∴

خورشش باز مانی روزدانه کنم ∴ خانه بر وی چو گور خانه کنم ∴

ساعتی نفس را کنم در خواب ∴ پس کنم باید در کف شتاب ∴

بس از آن گور خواب برخیزد ∴ همچو بهار در من آویزد ∴

بکند در کف پی او چو مگر آرم ∴ بعد از این نفس گشت بیدارم ∴

مرد دانا چو این سخن شنید ∴ جامه بر خود بجان بجان بدرید ∴

گفت صد درک ای زاهد ∴ بارک الله عمرک ای عابد ∴

این سخن چون تراسلم هست ∴ ملکت تو ز ملک جم کم نیست ∴

هر چه از روز هست آرا بینی ∴ وانکه ز ادنت باشد آکابینی ∴

زان کند بر جبابی پاک ∴ موی ابر درون رخ چالاک ∴

دل ابجا غریب و ما دانست ∴ که به بند جهار ار کانست ∴

خود ابجا نی کند جبه ∴ که بخوری بدانست در کعبه ∴

پیش کعبه مگر که بوالهوسی ∴ بشنو دعلم سمت قبله بسی ∴

هرکه در کعبه با نکوئی مُرد :: رهبرش مرّ بسوی کرمان برد ::

درست رندان عمل و عقد و حسد :: عقل را بسته به بند حسد ::

هیچ جنسی که چهار ارکانند :: هیچ عمّار این سه رندانند ::

دل که باشد محرم خزانهٔ راز :: چکند تنگ مهتی و غماز ::

هنر با نان زبان او گویند :: بی ثنا نان لبنان او جویند ::

هرچه جز در دست آلتی اندر آن :: آنکه از آب عشق هر شهر زنان ::

که نه یار بند دیار می بینی :: همه بسیار خوار می بینی ::

گلبن باغ خویشتن پنهان :: شده چون ذلم دلم به پنهان ::

نیک معلوم کن که در محشر :: نشود هیچ حال خلق دگر ::

همین آید هر انچه بگزیند :: انچه اینجا برد همان بینند ::

فراغ الله تعالی من الخلق والخلق والرزق والاجل

هرچه بانی کدخدای دکان دارد :: سوی خانه نفرستد از بازار ::

آنکه باشد بخانه در خلوت نشین :: درش با نگاه آورد و بنشین ::

هرچه اینجا هر کی نکه دارند :: در قیامت همانت پیش آرند ::

نیست انجا تغیر و تبدیل :: نشود نیک بد بهیچ سبیل ::

هیچ انجا کسی نخواهد داد :: داد نی داد و آن دگر همه باد ::

خبر و بر خوانان اگر بنمید انبیا :: شرح این از کلام ربانی ::

لن تجد سنتنی نه تبدیلا :: لن تجد ملتنی نه تحویلا ::

هست بر حکم یا طعنی شد بدل :: هست بر امری جا معنی تحویل ::

خبر ذو مردامی

جز در خرد امنی ز خود کن دور ∴ ورنه بنوی در الحان بعد دور

آن شنی اندر غم در خبر ز بی ∴ گر کنون نفس را اثر ز بای ∴

فی شرائط الصلوة الخمسة والمناجات والتضرع والخشوع والوضوء والدعاء قال
الله تعالى الذين يؤمنون بالغيب ويقيمون الصلوة وقال النبي عليه السلام من ترك
الصلوة متعمدا فقد كفر و بين الاسلام والكفر ترك الصلوة

بنده تا از حدث برون نايد ∴ پرده بر نماز نگشايد ∴

چون کلید نماز پاکی گشت ∴ قفل آن دان که عیبناکی گشت ∴

پای پاکی چو برنهی بر بام فلک ∴ باده یکی درکشی ز جام ملک ∴

کی نهد حق بلطف بر که برد ∴ با نمازت بطوع بند برد ∴

تا تو چون خر درین سرای خراب ∴ شکم از نان پرست و دهنت پر آب

روی سلطان شرع کی بینی ∴ کون در آب و در آسمان بینی ∴

لقمه و خرقه هر دو باید پاک ∴ ورنه گردی بسان خاک هلاک

بر غوث سوی نماز میا کی ∴ شرم دار و بترس ز خدای

سوی خود هر که نیست یار خدای ∴ دهدش در نماز بار خدای ∴

سنگ بدم جای خود برد بدر باز ∴ تو بر دل برای جای نماز ∴

از پی جاه خدمت مردان ∴ دار پاکیزه جای و جامه و جان

قبله جان ستانه صمدست ∴ احد سینه کعبه احدست ∴

در احد خود دار جان در باز ∴ تا بیابی نزد زبانگ نماز ∴

هر چه جز حق بسوزد غارت کن ∴ هر چه جز دین از ان طهارت کن ∴

یعنی از نماز بی نیاز بود
و در دین و دنیا

با نیازت بلطف برگیرند ∴ بی نیازت نماز نپذیرند ∴

بی نیاز از غم نماز خوری ∴ از جگر قلیه نیاز خوری ∴

باز اگر با نماز هست نیاز ∴ هرگز در دست لطف برده راز ∴

پس چو در بارگاه لطف شتافت ∴ دانه‌ای داد و خرمنی دریافت ∴

ورنه ابلیس در درون نماز ∴ گوشش گیرد برونت آرد باز ∴

تو لئیم آمدی نماز کریم ∴ تو حدث آمدی نماز قدیم ∴

هفده رکعت نماز از دل و جان ∴ پاک بهتر ز ده هزار عالم دان ∴

پس تو گفتی حساب با یکیست ∴ زانکه هفده بهتر ز ده هزار یکیست ∴

حسد و خشم و بخل و شهوت و آز ∴ بگدازد ار گذارد تو نماز ∴

هرگه او هفده رکعه بگذارد ∴ پاک بهتر ده هزار او دارد ∴

تا حسد راز دل برون ننهی ∴ از عملهای زشت او نرهی ∴

چون نه بیند ز دین غنیمت تو ∴ نکند هم نماز قیمت تو ∴

قیمت تو غلامان چو بنماید ∴ واجب از جبرئیل در باید ∴

گرچه پاکست هرچه ماهیت است ∴ همه در حضرت حق جنابت است ∴

طالب اول ز غسل در گیرد ∴ کز جنب حق نماز نپذیرد ∴

تا ترا غسل و غسلی در درون باشد ∴ غسل نه کرده تو چون باشد ∴

چون مرا از تو دل برانگیزد ∴ پس نماز از نیاز برخیزد ∴

اصل و فرع نماز غسل و وضوست ∴ صحت دار علت از دار دوست ∴

تا بجا آرد لا مز دلی مراد ∴ کی شنوی در سرای الا احد ∴

زاهد سکری

زاهدی سوی حق نماز جواز :: چون طهارت نکرده بنماز ::

نازی رنجوری طهارت شست :: کشتن نفس تو کفارت تست ::

چون بکشتی تو نفس را در دراد :: روی بنمود زود قفل آید ::

با نماز آی تا بیابی بار :: ورنه باید سگک طلاق هزار بار ::

کان نمازی که در حضور بود :: از تری آب روی دور بود ::

مرگ چون جان تو برانگیزد :: از نمازت نماز برخیزد ::

تن چو در خاک رفت و جان بفلک :: روح خود در نماز بین مالک ::

فی حضور القلب والصلوة

در احد بر حسب در کار :: یافت زخم قوی در آن بیکار ::

ماند پیکان بر در پایش :: اتفاقا کرد آن زمان برالش ::

که بدرون آرد از قدم پیکان :: که نهان بود مرد را درمان ::

زود مرد جراحی جو بدید :: بسته زخم را بیافت کلید ::

تا که پیکان مگر پدید آید :: قفل آن زخم را کلید آید ::

هیچ طاقت نداشت تا دم کار :: گفت بگذار تا بوقت نماز ::

چون شد اندر نماز جی امنش :: بر بد آن لطیف اندامش ::

تیغ پیکان از درون آورد :: داو شد بیخبر ز ناله درد ::

چون برون آمد از نماز علی :: آن مراد و اخدای خوانده ولی ::

گفت کمتر شد آن الم چو گشت :: رنجه های نماز بر خو گشت ::

گفت چون در نماز رفتی تو :: بر از درد شد از رفتی تو ::

گفت با او جلال دین حسن
[illegible]

گردنگان زتو بردن حمام :: بازتا داده از نماز سلام ::

کف حیدر که تاقی الاکبر :: که فرازین الم بود خبر ::

ای شده روز نماز بس مردف :: بعبادت هرکسان موصوف ::

انجمن کن نماز دستره بدان :: درنه هر جز د جزو ر لیس مسلمان ::

جو تو با صدق در نماز بتن :: با همه کام خویش باز آئی ::

در پا صدق صد سلام کنی :: هیچ نخبه کار خام کنی ::

یکسلام در دهر سلام ارزد :: سجده صدق صد قیام آرزد ::

کان نمازی که عادتی باشد :: خاک باشد که باد بر باشد ::

جان گذارد نماز باز خدای :: خشک جنان بود بمثه گدای ::

گوید از روی جهل دنیا اهلی :: جون بدبرد طریق تو جهل ::

کاندرین ره نماز رد ها بار :: آن به آید که خشک جنا بار ::

گرت باید که دهنی ای مرد :: خشک بگذار و گرد در باکرد ::

گرت باید زبحر در خوشاب :: هم تو دانا که در نیابی از آب ::

جنگ در راه حق زن ای سرنگ :: گرت بود مراد بود ننگ ::

مردان خاک آب دارد عار :: هوا بر نشیند آتش وار ::

کلاه آسمان منه بر سر :: تا بپایی زجبرئیل افسر ::

تاج گردد هزار گلا در ملک :: با شکوه نشود کلاه فلک ::

یا رب را الیاس از گلشت وزین :: از پی بارگاه عالمین ::

با دعا یا رب آرباب حق :: تا قبولت کند اجابت حق ::

فی دعائه

[illegible]

بی دعا و تضرع و زاری :: باکند در کعبه لفظ گذاری

طن جهان آمدست که هست نماز :: بکند ای ارد ... ابجد جواز

بار عوض نبوی نبرد خدا :: از تو باشد خدای دعا

بی تو باشد جهان گر برد :: کز تو آلوده گشت هر دو

تا نگر که زبان و در درود :: آن رسول از جهان فرود در دو

جوان ز هر دم بار باشد نیک :: از تو یارب بود ورد و لبیک

چون ... خواجه که در خرام شود :: هر بنده ... غلام شود

بار منت نهی همی بردی :: که منم دوست تو عزیز علی

دوست دارنده بنده مرخود را :: این بود رسم مرد بخرد را

اینچنین طاعت ای پسر آن به :: که نیازی هر کسی هر دو منه

بی هدی آدمی کم از دد هاست :: هر که او بی هدایت هیچ داشت

تو بدین طاعت تو ای نادان :: خویشتن را دگر تو بنده مخوان

گر جز اکو زبانه بودی عوان :: که بودی بلفظ از عوان

که وی از غایت هر اثبات :: در کجا عسر و دون و نادانی

چون بسر بندگی دعو نداشت :: برده از ردی کار خود برداشت

گفت من برتر از خدا باشم :: در جهان از بلند را باشم

همه را این غرور و نخوت هست :: لفظ و عون هر چیست هست

لیکن از بیم سر نیارد گفت :: دارد آن راز خویشتن بنهفت

فی التعظیم فی الصلوة

الله اکبر

بوشعیب الابی امامی بود :: که درو هر کسی همی بشنود ::

زاهد اللیل و صائم الدهری :: یافت از زهد در زمان بهری ::

بر در دار شهر صومعه کرده :: جسته بیرون ز زحمت دام و دد ::

زنی از اتفاق رغبت کرد :: گفت شیخا بودت زن در خورد ::

گر بخواهی مرا حلال شوم :: بقناعت ترا عیال شوم ::

گفت شیخ بخ دو دست بپسندم :: گر قناعت کنی تو خرسندم ::

بود از این زن عفیفه جوهر نام :: یافته از حسن و زیب بهره تمام ::

شیخ با بنداشت و عزم صومعه کرد :: تابع از حکم چرخ گرد اگرد ::

بوریا پاره فکنده و دید :: جوهر او بوریا یک برچید ::

مر ورا بوشعیب زاهد گفت :: کای شده مر مرا گرامی جفت ::

از برای چه برگرفتی زنش :: که بود خاک بهر وضع نفس ::

گفت بهر صلاح برچیدم :: که من این معنی از تو بشنیدم ::

که بود بهترین بهر طاعت :: که نباشد حجاب نفس الساعت ::

جهت بنده راز عین تراب :: بوریا بود در میانه حجاب ::

بود هر شب دو قرص راتب او :: بوظیفه که معاشت او ::

بد دو قرص چون که افطار :: بود قانع همیشه آن دیندار ::

بوشعیب از قیام شب رنجور :: گشت رنجور و بود دی معذور ::

آن شب از ضعف روزه آن سرد مرد :: قرص و شکست نماز تا عد کرد ::

زن یکی قرص بهر شیخ نهاد :: قطره بسرکه داد و بهش نداد ::

شیخ گفت

[illegible]